

فصل بیست و نه

دکتر پل پروتئوس، که در عمل دیگر فقط آقای پل پروتئوس بود، زیر تأثیر آن داروی آرام‌بخش جز چیزهای خوشایند خواب نمی‌دید و هم‌زمان، بی‌هیچ تأمل اما صادقانه، درباره هر موضوعی که توجهش را به آن جلب می‌کردند حرف می‌زد. حرف‌زدن و جواب‌دادنش به پرسش‌ها چنان ادامه داشت که انگار کسی را اجیر کرده بودند تا به نمایندگی از او این کارها را انجام دهد، و خود پل در خلوت پشت پلک‌های بسته‌اش سرگرم تماشای مناظر خیالی و رنگرنگ بود.

صدا گفت: «واقعاً اخراج شدی، یا همه‌اش ظاهرسازی بود؟»

«ظاهرسازی بود. قرار بود بروم توی انجمن پیراهن ارواح و بفهمم چه نقشه‌ای دارند. منتها من کنار کشیدم و آن‌ها هنوز خبر ندارند.» پل خندید.

و در خواب، پل با قدرت و ظرافت هماهنگ با ضرب‌آهنگ‌های تب‌آلود سوئیت ساختمان ۵۸ می‌رقصید.

گروه سوم ماشین‌های تراش صدا می‌دادند: «فراززاواواواوآک! تینگ!» و پل میان ماشین‌ها جست می‌زد و دور خود می‌چرخید؛ و در مرکز ساختمان، میان آن همه ماشین خاکستری، آنیتا با پیکری صورتی در آشیانه‌ای رنگین‌کمانی از سیم‌های کنترل، دعوت‌کنان مراز کشیده بود.

نقش او در این رقص فقط این بود که بی‌حرکت همان‌جا مراز بکشد، و پل با حرکاتی دیوانه‌وار و بی‌قاعده به او نزدیک شود و بگریزد، نزدیک شود و بگریزد. «چرا می‌خواهی کنار بکشی؟»

«حالم از کارم به هم می‌خورد.»

صدا پیشنهاد کرد: «چون کاری که می‌کردی از نظر اخلاقی بد بود؟»

«چون هیچ‌کس را به هیچ‌جا نمی‌رساند. چون همه را به ناکجاآباد می‌برد.»

صدا اصرار کرد: «چون شرورانه بود؟»

نماینده پل گفت: «چون بیهوده بود.» همان لحظه کرومر هم به رقص باله پیوست؛ سنگین و زمین‌گیر، و با گام‌هایی منظم و حساب‌شده به ضرب صدای پرس‌های زیرزمین رژه می‌رفت: «آوگزامف! تونکالتونکا. آوگزامف! تونکالتونکا...»

کرومر عاشقانه به پل نگاه کرد، وقتی پل جست‌زدن از کنارش گذشت او را گرفت و در آغوشی خرس‌وار به سوی آنیتا برد. پل درست در آخرین لحظه دست‌وپا زد و خود را رها کرد و دوباره گریخت؛ کرومر را گریان بر جا گذاشت و آنیتا را ترغیب کرد تا به دنبالش از ساختمان بیرون بیاید.

«پس حالا مخالف سازمانی؟»

«فعلاً که با آن‌ها نیستم.»

صدای دیگری جواب داد: «کاملاً به درد می‌خورد.» پل صدارا شناخت؛ صدای لشر بود.

پل از میان لب‌های مورمورشده‌اش زمزمه کرد: «پیراهن ارواح چیست؟»

لشر گفت: «اواخر قرن نوزدهم، دکتر، جنبش مذهبی تازه‌ای بین سرخ‌پوستان این کشور به راه افتاد.»

فینرتی گفت: «رقص ارواح، پل.»

لشر گفت: «سفیدپوستان پشت سر هم به سرخ‌پوستان وعده دادند و زیرش زدند، بیشتر شکارها را نابود کردند، بخش عمده زمین‌هایشان را گرفتند و هر بار هم که سرخ‌پوستان مقاومتی نشان دادند، حسابی سرکوبشان کردند.»

پل زمزمه کرد: «طفلی سرخ‌پوستا.»

فینرتی گفت: «موضوع جدی است. گوش کن چه می‌گوید.»

لشر گفت: «وقتی شکار و زمین و توانایی دفاع از خودشان را از دست دادند، سرخ‌پوستان فهمیدند همه کارهایی که زمانی به انجامشان افتخار می‌کردند، همه چیزهایی که باعث می‌شد احساس اهمیت کنند، هر چه برایشان اعتبار و احترام می‌آورد و همه راه‌هایی که با آن‌ها وجود خود را توجیه می‌کردند، داشت از بین می‌رفت یا از بین رفته بود. شکارچیان بزرگ دیگر چیزی برای شکار نداشتند. جنگجویان بزرگ وقتی به دل آتش سلاح‌های چندتیر می‌زدند، دیگر بلز نمی‌گشتند. رهبران بزرگ جایی نداشتند که مردم را به آن‌سو ببرند، جز به کام مرگ در حمله‌ای نومیدانه یا به اعماق سرزمین‌های بایر. رهبران بزرگ مذهبی دیگر نمی‌توانستند نشان دهند که باورهای دینی کهن راه رسیدن به پیروزی و فراوانی است.»

پل که زیر تأثیر دارو به شدت تلقین‌پذیر شده بود، از مصیبت سرخ‌پوستان سخت پریشان شد. «ای بابا.»

لشر گفت: «دنیا برای سرخ‌پوستان از بیخ‌وبین تغییر کرده بود. دنیا شده بود دنیای سفیدپوستان، و شیوه‌های سرخ‌پوستی در دنیای سفیدپوستان دیگر هیچ موضوعیتی نداشت. حفظ ارزش‌های قدیمی سرخ‌پوستان در آن دنیای دگرگون‌شده ناممکن بود. تنها کاری که در آن دنیای تازه از دستشان برمی‌آمد این بود که یا سفیدپوستانی مرجه‌دو بشوند، یا تحت قیمومیت سفیدپوستان زندگی کنند.»

فینرتی با لذت گفت: «یا این‌که برای آخرین بار در راه ارزش‌های قدیمی بجنگند.»

لشر گفت: «و مذهب رقص ارواح آخرین دفاع نومیدانه از همان ارزش‌های قدیمی بود. مسیحانماها یکی پس از دیگری پیدا شدند، همان‌طور که همیشه آماده‌اند سروکله‌شان پیدا شود، و از جادویی موعظه کردند که شکار و ارزش‌های قدیمی و دلایل کهن زیستن را بلز می‌گرداند. آیین‌ها و سرودهای تازه‌ای پدید آمد که قرار بود با جادو سفیدپوستان را از میان بردارد. و بعضی از قبایل جنگجویتری که هنوز کمی توان مبارزه جسمانی در وجودشان مانده بود، جلوه‌ای از خودشان هم به آن افزودند: پیراهن ارواح.»

پل گفت: «اوهو.»

لشر گفت: «می‌خواستند برای آخرین بار با پیراهن‌هایی جادویی به میدان جنگ بتازند؛ پیراهن‌هایی که گلوله سفیدپوستان از آن‌ها رد نمی‌شد.»

فینرتی صدا زد: «لوک! هی، لوک! یک لحظه دستگاه تکثیر را خاموش کن و بیا این‌جا.»

پل صدای پاهایی را شنید که روی کف نمناک کشیده می‌شدند. چشم باز کرد و لوک لاپاک را کنار تختش دید؛ چهره‌اش تلخ و گرفته بود، با آن خویشتن‌داری غم‌انگیز یک سرخ‌پوست از سرزمینش رانده‌شده. پیراهن سفیدی به تن داشت که حاشیه‌های ریشه‌دارش تقلیدی بود از پیراهن‌های چرمی پوست‌آهو، و روی پارچه‌اش نقش پرندگانِ تندر و بوفالوهای سبک‌پردازی‌شده را با تکه‌های سیم عایق‌دار رنگ‌رنگ کار کرده بودند.

پل گفت: «اوگ.»

لوک هم بی‌درنگ و کاملاً فرورفته در نقشش گفت: «اوگ.»

فینرتی گفت: «این شوخی نیست، پل.»

لشر گفت: «تا وقتی اثر دارو نپریده، همه‌چیز شوخی است.»

پل گفت: «لوک فکر می‌کند گلوله بهش کارگر نیست؟»

فینرتی گفت: «نماد قضیه مهم است! هنوز نفهمیده‌ای؟»

پل با خوش‌رویی و خیال‌پردازانه گفت: «گمانم... حتماً. معلومه. احتمالاً.»

فینرتی پرسید: «نمادش چیست؟»

پل: «لوک لاپک گاو میش‌هایش را پس می‌خواهد.»

فینرتی گفت: «پل، تو را به خدا، به خودت بیا!»

پل: «چشم، چشم.»

لشر گفت: «نمی‌بینی، دکتر؟ ماشین‌ها برای تقریباً همه مردم همان چیزی هستند که سفیدپوستان برای سرخ‌پوستان بودند. مردم دارند می‌فهمند با تغییری که ماشین‌ها در دنیا به وجود می‌آورند، روبه‌روز تعداد بیشتری از ارزش‌های قدیمی‌شان دیگر کاربردی ندارد. مردم چهره‌ای ندارند جز این‌که یا خودشان به ماشین‌هایی درجه‌دو تبدیل شوند، یا تحت قیمومیت ماشین‌ها دربیایند.»

پل گفت: «خدا به دادمان برسد. ولی نمی‌دانم، این ماجرای پیراهن ارواح... یک‌جورهایی بچگانه نیست؟ این‌طور لباس پوشیدن و...»

لشر گفت: «بچگانه، مثل پیراهن قهوه‌ای‌های هیتلر، مثل پیراهن سیاه‌های موسولینی. به همان اندازه هر اونیفورمی بچگانه است. انکار نمی‌کنیم که بچگانه است. مرعین‌حال قبول داریم برای جلب آن خیل عظیمی که لازم داریم، به هر حال باید کمی هم بچگانه رفتار کنیم.»

فینرتی گفت: «صبر کن در چند جلسه‌شان شرکت کند. پل، عین چیزهایی است که در آلیس در سرزمین عجایب می‌بینی.»

لشر گفت: «همه جلسه‌ها همین‌طورند. اما با جادویی که از درکش عاجزم، جلسه‌ها به هر حال کلرها را پیش می‌برند. بد نبود عملیاتمان کمی وقار و پختگی بیشتری داشت، چون داریم برای همین چیزها می‌جنگیم. اما پیش از هر چیز باید بجنگیم، و جنگیدن ناگزیر بی‌وقار و ناپخته است.»

پل گفت: «بجنگیم؟»

لشر گفت: «بجنگیم. و امیدی هم هست که مبارزه خوبی به راه بیندازیم. در تاریخ، این ماجرای جایگزین شدن اجباری یک مجموعه ارزش با مجموعه‌ای دیگر آن قدر تکرار شده است...» فینرتی گفت: «برای سرخ‌پوستان و یهودیان و خیلی از ملت‌های دیگری که بیگانگان به آن‌ها ظلم کرده‌اند.»

لشر گفت: «بله، آن قدر تکرار شده که بتوانیم حدس خوبی بزنیم این بار چه ممکن است اتفاق بیفتد.» مکثی کرد. «چه اتفاقی را می‌توانیم رقم بزنیم.»

فینرتی گفت: «برو پی کارت، لوک.»

«چشم، قربان.»

فینرتی گفت: «پل، گوش می‌کنی؟»

«آره. جالبه.»

لشر با صدایی آهسته گفت: «بسیار خب. در گذشته، در موقعیتی مثل این، اگر مسیحانماهایی با پیام‌های امیدبخش، باورکردنی و تکان‌دهنده ظهور می‌کردند، اغلب با وجود موانع هولناک، انقلاب‌های عظیم جسمانی و روحانی به راه می‌انداختند. اگر حالا مسیحانمایی با پیامی محکم، درست‌وحسابی و غافلگیرکننده ظهور کند، و اگر بتواند از چنگ پلیس دور بماند، می‌تواند انقلابی به راه بیندازد؛ انقلابی که شاید آن قدر بزرگ باشد که دنیا را از ماشین‌ها پس بگیرد، دکتر، و دوباره به مردم بدهد.»

پل گفت: «اتفاقاً خودت بهترین آدم برای این کاری، اد.» لشر گفت: «من هم اول همین فکر را می‌کردم. بعد فهمیدم اگر کار را با نامی شروع کنیم که از قبل همه می‌شناسند، خیلی بهتر نتیجه می‌گیریم.»

پل گفت: «سیتینگ بول؟» (گاو نشسته یکی از رهبران سرخپوست‌ها بود)

لشر گفت: «پروتئوس.»

فینرتی گفت: «لازم نیست هیچ کاری بکنی، جز این که از چشم‌ها دور بمانی.»

«همه کارها را برایت انجام می‌دهند.»

لشر گفت: «درند انجام می‌دهند.»

فینرتی با ملایمت گفت: «پس فعلاً استراحت کن. نیرویت را جمع کن.»

«من...»

فینرتی گفت: «تو دیگر اهمیتی نداری. حالا به تاریخ تعلق داری.»

در سنگینی با صدایی خفه بسته شد، و پل فهمید دوباره تنها مانده است و تاریخ، جایی آن سوی در، فقط وقتی بیرونش خواهد آورد که خودش صلاح بداند.